

می‌دارد، آن ساعت فرا خواهد رسید که در آن به تو کینه خواهد داشت، تو به او کینه خواهی داشت... و هنوز کینه چیزی نیست! بی‌زاری... همان حضور تو مایهٔ نفرتش خواهد بود. و این را از تو پنهان خواهد داشت، از خود پنهان خواهد داشت... و این احساس می‌تواند چند لحظه یا چند روز طول بکشد... این در پی سوزان‌ترین جهش‌های عشق خواهد بود، و می‌تواند هم پیش از آن باشد. یا آن که، بی‌صدا، زیر آرامش زندگی هر روزه، برای يك دوران کم و بیش طولانی جا خوش کند، بی‌آن که در قرار ناگفته‌ای که روز به روز تجدید می‌شود تغییری روی دهد. ولی درد آن جا، در آن قلب نازنین، خواهد بود. و قلب تو نیز از آن برکنار نخواهد بود. تو در برخی لحظات، با در برخی روزها، دچار همین انگیزش‌ها و همین گزش‌ها خواهی شد. بدتر از همه آن که ساعت‌های تو همان ساعت‌های او نخواهد بود؛ در سر به شورش برداشتن روح، هر دو صفحهٔ ساعت تقریباً هرگز يك وقت را نشان نخواهند داد. شاید در شبی که تو با عشقی هرچه پر شورتر به او نزدیک می‌شوی، قلب او تو را قوی خواهد کرد. و در شبی که پیکر او هرچه سرگشته‌تر به پیکر تو در می‌آویزد، روح خشمگین تو به او خواهد گفت: «گم شو!...» ولی زبانت این را نخواهد گفت، و او نیز آن را نخواهد گفت. زیرا هر کدامتان از خود شرم خواهید کرد و دلتان بر آن دیگری خواهد سوخت... این خوب است! این نخستین قدم است. به برکت این قدم، رنج‌هایتان کاملاً عبث نبوده است. بیش‌تر کسان، به شرط آن که از مردمی کمی برخوردار باشند، به چنین جایی می‌رسند، در این جا می‌مانند... ولی باید که تو، مارک من، يك قدم دیگر برداری. باید یاد بگیری که همان طور که اکنون نگاهم می‌کنی - (تکان نخور!) - در روی حریف نگاه کنی و به او بگویی: «تو همینی، تو را من به همین صورت دوست دارم. تو را دوست دارم، تویی که به دورم می‌افکنی، تویی که به رغم خودت به من کینه می‌ورزی... مرا ببخش! این قانون بی‌رحمانه طغیان است. و به همان اندازه مقدس است که قانون عشق. و شاید اگر تو قادر به درک آن نبودی، من تو را کم‌تر دوست می‌داشتم...»

آنت از سخن باز ایستاد، ولی همچنان بیشانی مارک را در دست می‌فشرد، و ضربان شقیقه‌اش را بر انگشت شست خود حس می‌کرد. و او، مارک، نفس خود را باز گرفته بود. - پس از آن، مادر و پسر از هم جدا شدند. و نگاهشان از هم پرهیز داشت.

مارك آهسته و با دلهره گفت:

- من می ترسم... آماده نیستم...

آنت گفت:

- بچه بی نوای من... من هم آماده نیستم!... من هرگز جز پس از درگرفتن

جنگ آماده نبوده ام... ولی همین خود چیزی هست که انسان ارتشی برای خود

ذخیره کرده باشد... من ارتش خودم را به تو می دهم.

مارك بر همین لحن گفت:

- این ارتش تقریباً به همان اندازه مرا می ترساند که حریف.

آنت خندید:

- پسر عزیزم!... از تو پوزش می خواهم...

مارك از جا برخاست که برود. در آستانه بیرون رفتن، رو برگرداند:

- مامان!... و تو باز می توانی زندگی را دوست بداری؟... آخر این که عین

دیو است!

آنت گفت:

- گاه دیوهای زیبایی پیدا می شوند.

مارك به شوخی گفت:

- یکیش، تو.

- من از نژاد آن هستم. شرمی هم از این ندارم. تو هم سعی کن از این که از

نژاد منی شرمنده نباشی!

- کاش مطمئن بودم که مایه شرمندگی تو نخواهم بود!

- آخر، از چه بابت؟ حال که تو از من درآمدی، هر چه از تو سر بزنند به

حساب من است. من زیر امضای خودم نمی زنم. همه را بر ذمه می گیرم، هم حال و

هم آینده را.

- حتی قاذورات را؟

آنت شادمانه گفت:

- خوب، کود هم لازم است!

مارك خود را به تحاشی زد، گفت:

- چه مادر دریده ای دارم... بدتر از همه، از لاییش<sup>۱</sup>، شاهد مثال می آورد!

- من با رغبت بیش تری از رابله<sup>۲</sup> شاهد می آوردم. ولی مراعات تو را

می‌کنم، دختر کم...!

مارك رنجیده فریاد زد:

- آهای، آهای! خیال می‌کنی من از واژه‌ها یا از بعضی چیزها می‌ترسم؟

- پس چه! تو خودت را در برابر زندگی دشوار پسند نشان می‌دهی!

- من از خودم دل‌زده‌ام، حق این را که دارم...!

- نه! حق نداری... باغت را بیل بزنی! از همه چیزی به‌اش قوت بده. هم کود،

هم کرم‌ها و سوسک‌ها. بیلت را فرو کن، مثل آن مرد برهنه‌ای که روی کتاب‌های

کهنه درسی هست! باغت را بیل بزنی!... باغ آسیا را هم فراموش نکن!

مارك گفت:

- در این بازه، خانم محترم، لازم نیست کسی به من درس بدهد!

پسر و مادر به ریش هم خندیدند.

مارك در پلکان می‌اندیشید:

- آخ! همین قدر اگر آسیا از این قماش بود!

آسیا چندان دور از آنت نبود! به او نزدیک‌تر بود تا به مارك، زن‌ها - از سفید و

سیاه و زرد و سبز - همه‌شان میان خود نشانه‌های آشنایی دارند. اگر وانمود

می‌کنند که نمی‌بینندش، از آن رو است که نیمی از اوقات رقیب یکدیگرند. مرد

را از دست هم می‌ریابند (حتی بی‌آن که دوستش داشته باشند: این غریزه‌ای

است که بهترین زنان در برابرش مقاومت می‌کنند، ولی همان‌ها نیز بدان آگهی

دارند). آسیا از روز نخست، و خیلی بهتر از مارك، پنجه تملک آنت را بر مارك

حس کرده بود. و طبیعی است که نخستین وظیفه‌اش آن بود که او را از چنگ وی

درآورد. آنان هر چند هم که متحد بودند و حتی صادقانه یکدیگر را دوست

می‌داشتند، بیهوده بود. غریزه هر يك از ایشان می‌گفت:

- این مرد از آن من است.

یگانه اختلاف در آن بود که آنت وقتی که بدان آگهی می‌یافت، این غریزه را

به سستی از خود دور می‌کرد؛ و حال آن که آگاهی در آسیا جز برای آن نبود که

—  
۱: Labiche، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۸۸ - ۱۸۱۵).

۲: Rabelais، هزل‌نویس فرانسوی، نویسنده زندگی‌نامه گارگانتوا و پانساگرونل (۱۵۵۳ - ۱۴۹۴).

خودخواهی آمرانه اش را که تن به شرکت نمی داد بر آن بیفزاید. و از همین رو بود که در بحران عشقی که همراه مارک از سر می گذراند، روشن بینی آنت برایشان کمک ناچیزی بود... از آن گذشته، وقتی که آنت مخاطرات قلب زن را چنین بی پرده برای پسرش باز می گفت، آیا بی آن که خود بدانند ذره ای خیانت در کار او وارد نمی شد؟ آسیا می توانست چنین قضاوت کند. زنی که رازهای زن را در زمینه عشق برای مرد فاش می کند به مبهن خود خیانت ورزیده است... و هر زنی به نوبه خود چنین می کند. اما هیچ زنی آن را به زن دیگر نمی بخشد... محبت آن جفت جوان آغاز سردی نهاده بود: با این همه، امکان نداشت که آسیا يك وجب از قلمرو متصرفی خود را به آنت واگذارد. برعکس، به تدریج که باد تردید در او می وزید:

- «برای چه آمده ام خودم را در این چار دیواری زندانی کنم؟»

به نظر می رسید که با اصرار بیش تری به تملک این چار دیواری می پرداخت. بچه ای که در شکمش بزرگ می شد، نیز بخشی از متصرفات او بود. بچه بی گناه!... (آیا خود آسیا کم تر بی گناه بود؟ هر دو، نابینا...) بچه در او برجم مرد پیروزمند بود! اما مردی که آن را می کارد، توجه ندارد که خود دسته برجم است، و گرفتار است.

آری، ولی آسیا بر دیر متوجه شد که خود نیز گرفتار است. او سر خود را به همان پالهنک بسته بود. و چه کسی افسارشان را به دست داشت؟ آن پیکر کوچک که از پیکر خود او به در آمده بود، و مارک را با زنجیر به او بسته می داشت، و او را نیز همچنان می بست، و بدین سان هر دو شان را به بیرون، به آن چیز بی نام، به ارباب ناشناخته ای که از آن می ترسیدند و از پذیرفتنش سر باز می زدند، - به دستگاه اجتماع و توده خرد کننده بندگی های آن وابسته می کرد. آن دو به هم پیوسته بودند، پیوسته با جوانه خویش به این کلاف سردرگم ریشه های بزرگ و کوچک، به تقدیرات این گردش کور سیره گیاهی، به اشتباهات و به کيفرهایی که در انتظار آن است آنان دیگر نمی توانستند این همه را از بیرون، با يك وارسنگی بی اعتنا، در نظر آرند. رفته بودند و خود را به دام افکنده بودند.

دختر جوان در دام خود گرفتار شده بود! چنین چیزی را نمی توانست

اعتراف کرد. ولی گلویش، چنان که گویی بدنی به دور گردنش بسته اند، فشرده بود... و آن که خفه اش می کرد او بود، آن نوزاد، با دست هایش که پنداری از کاغذ مجاله شده است! آسیا روی او خم شده با نگاه های آشفته و کینه آلود او را می یابد. غافل گیر شده بود.

با این همه، این نخستین بار نبود که او مادر می شد... آری، خاطره وحشتناکی هم بود که آسیا واپس می زد، آن کودک قربانی شده، آن میوه خون آلود... آسیا او را درون فراموشی هل داده بود، او را در نه آب فرو می برد... می بایست چنین کرد!... اگر آسیا نمی کرد، امکان داشت که در تشنج بیفتد... ولی آیا آسیا مطمئن بود که او دیگر به روی آب نمی آمد، به روی آب نیامده است؟... و اگر این تازه از راه رسیده، همین که آن جا در بسترش بیدار می شد، آن یکی بوده باشد؟... چنین برق های دیوانه واری ناگاه از جمجمه وهم زده زن می گذرد. در این باره استدلال بی فایده است. آسیا چنین کوششی نمی کند. آنچه از دستش بر می آید همه این است که بکوشد تا بدان نیندیشد، بگذاردش که بگذرد، چنان که گویی نمی داند. مقاومت در برابر چنین اندیشه هایی به معنای دیدنشان از روبه رو بود... و از روبه رو دیدن آن ها خونش را بیخ می بست... آسیا دو تا می شد و چهره اش را زیر پستی فرو می برد...

- من چیزی ندیده ام. چیزی نمی دانم...

ولی، دمی بعد، آسیا باز نوزاد را با نگاهی دزدانه می یابد... زندگی آسیا سراسر از همین واپس زدگی ها و همین انفجارها در غارهای هستی اش تشکیل می شد، و آن را جنبش دایمی زندگی هر روزه، یگانه چیزی که نگاه کردنش مجاز بود، با ابرهای خود و حمایل بند رنگین کمان خود می پوشاند.

باری، آسیا در برابر این ناشناس - این کودک - حالت دفاعی به خود گرفته بود. و روی هم ترس در او بیش تر بود تا محبت (و حتی، در لحظاتی کوتاه، دشمنی بود). غریزه مادری در او کم رشد یافته بود، و آن مصیبت آغازین آن را، در یک حالت مبهم دفاع از خویش، خفه کرده بود؛ آسیا نمی توانست با چنان زخم دهن گشاده ای زندگی کند؛ اراده زندگی دو سر آن را ناشیانه به هم دوخته بود؛ و ضربان آهسته حس خفه شده مادری، با همدستی وجدان، به صورت دیگری تعبیر یافته بود؛ همچنان که در بسیاری از زنان، خطاب آن به سوی معشوق منحرف گشته بود. آسیا، از پیش، بسیار کم به بچه اندیشیده بود؛ هر وقت هم که بدان

می اندیشید، اندیشه اش به مردمی رفت. آسیا بذر مرد را دارد. این بذر در اوست. از آن اوست... به خود بود که آسیا می اندیشید. او خود جفت بود، همه خود بود... و اینک!... آسیا دیگر هیچ نبود... آن که همه چیز بود از راه رسیده بود... آن کرم خاکی!... و در پایان پیکار زایش، خود را از پیش در عقب صحنه رانده می دید، همچون سربازی ساده، باز در صف دیگر پیادگان... و اما مارک، حرفی از او نزنیم! به واحد بنه فرستاده شده بود...

و این ارباب تازه که بود؟ از کجا می آمد؟ از درون شب، از درون مرگ، از جنگ و گریزهای او کراین که آن بیکر کوچک در آن گداخته بود؟ و کجا می رفت؟ آسیا را کجا می برد؟ به سوی کدام جنگ و گریزهای دیگر. این ارباب که به نوبه خود بنده بود، این حلقه زنجیر که آسیا را به سراسر مجموعه ای از تقدیرهای گذشته و حال و آینده پیوند می داد، به این جامعه برده ساز که آسیا پنداشته بود یوغ آن را درهم شکسته است!... آسیا او را با حیرت و هراس و بیزاری و کینه، - و به ناگاه با سیلاب هایی از محبت - نگاه می کرد. و این سیلاب ها همه آب بندها را برکنندند. شور ناشنوده این جهش ها آسمان آسیا را همچون ابرهای توفان زار پر می کرد، و همچون ابرهای توفان زار در گذر درهم ریختگی فصل ها را در فضا به جا می گذاشت. آسیا به خاطر بچه هفته های نابیوسیده ای از سودای کور، انحصاری، حیوانی گذراند. دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت. مارک شوهر عنکبوت بود. عنکبوت اگر او را می خورد از آن رو است که زاید است؛ نقش خود را بازی کرده است! - مارک خردمندی آن داشت که خود را کنار بکشد. با او بر سر فتنان شیرش دعوا نمی کرد. مانند بسیاری از مردان، خاصه اگر جوان باشند، از میوه شکم محبوب نفرت داشت. بچه تنها پس از یک سالگی که خود را شسته است، علاقه این گروه از مردان را جلب می کند... شسته از چه چیز؟ از ناپاکی های خود؟ راستی که تو حق داری چنین بگویی!... از غرقاب تیره بی شکلی؟... آنان نیاز بدان دارند که خط و مرزها را در او باز شناسند: - آدمی.

و از آن دم که آسیا این خط و مرز را دید، سیلاب سودا در او فروکش کرد. این دیگر آن ارباب اسرارآمیز نبود که انتظار وهم آلود آسیا درباره اش پرسش می کرد. این یک بچه آدمی بود، چیزی بسیار معمولی، که هیچ چیز از بچه ای که آسیا از دست داده بود در خود نداشت، و از خود آسیا نیز تقریباً هیچ نداشت. - به همه آن فرانسویان کوچولویی می مانست که آسیا هر روز با بی علاقه می دید که

دایگان و پرستاران به آفتاب رنگ پریده لوگزامبورگ می دادند. بچه ای که از قماش رویای خود او هیچ نبود. چه خیانتی!... و بچه تندرست بود، عادی، پرتوقع: نمی گذاشت که از بادش ببرند. پرخورش هنوز آن چیزی بود که آسیا را، با نوک پستان، محکم در چنگ خود نگه می داشت. از احساس آن که این دهان حریص پستانش را خالی می کند، نوعی خوشنودی حیوانی به آسیا دست می داد. آری، بچه او را در چنگ داشت، خوب در چنگ داشت! و آسیا در نهان از او آزرده بود؛ می اندیشید:

- کی و چه گونه از دستش فرار خواهم کرد؟

او میان کینه و محبت در نوسان بود. و کشف بس خرد کننده ای که کرد این بود که اکنون دیگر نه می توانست به تمامی آزاد باشد و نه به تمامی گرفتار... باز کاش اگر می توانست به تمامی گرفتار باشد! سرشت یکپارچه آسیا (یکپارچه و متغیر در نوالی لحظات، ولی در هر يك از لحظات یکپارچه) هیچ چیز را کم تر از آری یا نه در يك زمان نمی توانست تحمل کند... نیستی!... باز آنچه بدتر است بهتر! آسیا صمیمانه کوشید که خود را به تمامی به بچه بسپارد... محال بود! می بایست، مانند مادرانی که می پندارند تخم دوزرده کرده اند و در دیده شان اردک بچه بی پرشان معجزه معجزه هاست، خود را فریب دهد. آسیا بچه اش را در کف دست خود وزن می کرد و می اندیشید:

- يك آدم مبتذل دیگر در دنیا... آزادیم را فدایش کنم، نه، پر بی جاست!...

و این آزادی چه ارزشی داشت؟ با آن چه می توان کرد؟ در چه چیزی می توان به کارش کشید؟... آسیا رگ و راست تر از آن بود که خود را درباره بچه، درباره خودش، فریب دهد. هر چند که خود طبعاً حریص و بر تحکم بود، نمی کوشید به خود بپاوراند که يك برتری ذاتی حقوق ممتازی را برای او و زاد و رودش تأمین می کند. نه! او بیش تر گرایش بدان داشت که بی هیچ مماشات ابتدال خود را ببیند و بر خود ثابت گرداند. اندیشه ای در حد متوسط، قلبی در حد متوسط و حتی پایین تر از متوسط؛ و متوسط، حتی زشت، از نظر اندام!

- و این برایم چه اهمیت دارد؟ آیا مانع از آن می شود که گرسنه باشم؟ من گرسنه ام، مثل او. او، این مکنده: او گرسنه نوک پستان من است. و من، مثل يك توله سگ کور، بر سینه طبیعت در جست و جوی نوک پستانی هستم که گازس بگیرم. کجا پنهان شده است؟ بدان نیاز دارم. و من آن را با بینی و با هر چهار

دست و پایم می جویم. و اگر دست به این مرد داده ام، برای آن است که یاریم کند تا آن را بیابم، تا شیر را از پستان برجهانم - (آه، چه بی مزه است شیر!) - خونی را برجهانم که از قلب زندگی می زهد...

این مرد به بد وجهی یاریش می کند. او نیز مانند آسیا سنگ کوری است که، بر پیکر پیر مادرش اروپا، نوك پستان پزمرده و فرسوده و خشکیده ای را بیهوده می مکند... در بیابان فردگرایی دست و پا می زند.

چه گونه است این؟ فردگرایی پیش از این دره بزرگ سایه خیز و بارور و پر آبی بود. حتی همین دیروز، وقتی که همه چیز در میان ویرانه های جنگ می سوخت، فردگرایی واحد جان آزاد بود؛ چشمه خنک و شب های پاک خود را در زیر درختان خرما حفظ کرده بود. چشمه اکنون آلوده و لگدمال شده است؛ کمریند خرماستان ها درهم شکسته است؛ از خلال پرده پاره شده اش شن بیرون می زند؛ آسمان سفید است و هوا می سوزاند؛ بیابان تقریباً همه چیز را بلعیده است...

بی پرده سخن بگویم! هنوز این افتخار فزون از حدی است که در حق این یزدلان روا می داریم و تسلیمشان را با به کار گرفتن تصاویر بزرگ می کنیم. زیرا کارشان، جز تسلیم چیزی نمی توان گفت که هست. از هنگامی که آن جنگ به پایان رسید، فردگرایی، جان آزاد، تن به تسلیمی نظیر متز و سدان داد. و اینک از آن چه به جا مانده است؟ تکه ای چند از پرچم که در جیب خود نهفته اند و آن را در مجالس دوستانه یا در گفت و گوهای بی خطر خویش به رخ هم می کشند. کیست آن که یارای ایستادگی در برابر حکومت و سگ هایش؛ افکار عمومی و مطبوعات، داشته باشد؟ آنان در باغچه زیر نظر گرفته شان خود را آزاد می گویند، با غرغر کردن شعرهای والامنشانه، باغچه خود را می کارند، مانند هوراس، آن سنگ خفته ای که با آن که به زنجیر بسته بود برای نسل های آینده عوعو می کرد. دست کم او این گستاخی را داشت که بگوید سیر افکنده است. ولی اینان

۱ و ۲: Metz و Sedan، شهرهایی در خاور فرانسه، که در جنگ ۱۸۷۰ فرانسه و آلمان ارتش های بزرگ فرانسه در آن تسلیم دشمن شدند.

۳: Horace، شاعر لاتینی معاصر اوگوست، (۶۵۸ پیش از میلاد).



می خواهند به مردم بیاوراند که مستقل اند، و حال آن که نواله از دست قدرت روز می خورند. میان این روشن فکران گردن فراز و اربابشان (ارباب عوض می شود، ولی گروه چاکران عوض نمی شود) پیمان ناگفته ای، از آن گونه که بر حیوانات اهلی حکمفرماست، بسته شده است. همه گونه آزادی در به کار گرفتن تو در کشتزار من! از آن جا بیرون نباید رفت! در عوض، من فربهت می کنم... و آنان چندان بدان خو گرفته اند که حتی دیگر در پی بیرون رفتن بر نمی آیند. وقتی که ارباب رهانشان می کند، خاطرش آسوده است؛ آخر، قلابه به گردن دارند. و آن گروه کوچکی که آن را در نهان برمی دارند، زیرا که نیش شرمساری هنوز آزارشان می دهد، بیهوده گردن خود را به چشم کسان می کشند: مویس ریخته است. مارک به دیدن استادانی که زمانی به ایشان احترام می گذاشت، یا نمایندگان نسل ارشد خود که رویشان حساب کرده بود، از شرمساری سرخ می شد، چه آنان به شیوه ای رقت انگیز می کوشیدند تا فرمانبری خود را که از روی حسابگری یا ترس بدان تن داده بودند در پرده لاف و گزاف انتخاب آزاد بیوشانند. یک چنین سرمشقی جوان ترها را از شور می انداخت و آنان را خیلی زود به فحشای روحی می کشاند: خود را به هر کس که بیش تر می داد می فروختند؛ اما، به شیوه روسپیان اعیانی، چنان رفتار می کردند که مردم باور کنند کارشان به پاس عشقتان به اربابی که آن ها را نشانده بود می باشد. همین که مفهومی - سرخ یا سیاه، جنگ یا صلح - رسمی می شد یا در کار رسمی شدن بود، آنان چهارنعل به خدمتش می ستافتند. - شغل ها را صاحب می شدند. اگر آن مفهوم دچار نوسانی می شد، آنان هم باد را بو کشیده نوسان می کردند. ولی اگر از بخت بد ناگهان می مرد، دیگر معطل مراسم تشییع نمی شدند. بی درنگ به ستایش شاه زنده می پرداختند.

در هر زمانی چنین بوده است. ولی آنچه خاص زمان ماست آن که مردان ما، داروندار ما، روشن فکران و همه آن مقدسات ایده نولوژی های دموکراتیکشان در نقش درباریان رفته اند. تا زمانی که اشرافیتی تبه نژاد خودفروشی می کرد، جز این کاری نداشتیم که بگذاریم بکند: گورت را بکن! کشتزارهای من بر فراز گورت بارورتر خواهد بود. ولی اکنون کشتزارهای من اند که می پوسند؛ و آنان که خیانت می ورزند اندیشه های من اند، واژه های روشنی زای من اند، سخنان چشمه آسای من اند، که فردگرایی بزرگ از آن خودش می ساخت. استقلال جان و اندیشه... کجا رفته است استقلال؟ در بهترین حالات، نقش مخالف قانونی و

رسمی رژیمی را بازی می کند که خود به مراعات آن می کوشد، چه می خواهد جانشینی آن را برای خود محفوظ بدارد، و پیشاپیش هزینه ها و افت های ارنیه را می پذیرد. آنان در کار شناگری در آب های سازش میان اندیشه ها چنان استاد گشته اند که گاه دیگر نمی توان سرخ ها را از سیاهان، یا دست چپ را از دست راست تمیز داد: همه چیز درهم آمیخته است و احزاب در مجلس نمایندگان، و در بیرون آن، کم و بیش موجوداتی دوزیستی اند.

مارك می اندیشید:

- باز من چاقو کشان ارتجاع را ترجیح می دهم: اینان مثل تیغه کاردی که يك روز در پهلوی من فرو خواهند کرد راست و بی غش اند. ولی این سوسیالیست های پس از جنگ، این بوسه های یهودا، که آماده تسلیم انقلابند و می کوشند تا آن را پی کنند، زیرا مزاحم اصلاح طلبی بی شتاب و بی ریخت و پاش ایشان است!... این کرایه نشینان حکومت از زیر و رو کردن خانه ای که امیدوارند روزی به سود خویش به اجاره دهند سخت برهیز می کنند... و مرا چه به این سرمایه گذاری های مثنی پدر خانواده، مرا چه به این قباله نویسی ها در داد و ستد پیشداوری ها و بهره کشیها! کاش همین قدر در باختر زمین بیست و پنج مرد آزاد، بیست و پنج مرد مصمم پیدا می کردم که به هر قیمتی سر آن داشته باشند که حقیقت را هر جا که بیابند بجویند و به خدمتش کمر بندند! اگر چه بر ضد میهنشان یا بر ضد طبقه شان باشد. اگر چه بر ضد خودشان باشد! میهن مرد آزاد حقیقت است... ولی همه کسانی که من در پیرامون خود می بینم بی میهن اند. کسانی اند که به اراده خود تن به بندگی می دهند. آنان ارباب خود را فریب می دهند، او هم به کار خود رهاسان می کند: زیرا آنان را در جنگ خود دارد. و این روشن فکران جوان و این کوسه ماهی ها با هم دکان ایده نولوژی و داد و ستد باز کرده اند. دیروز سخن از جنگ بود و ملت و تمدن کشورهای لاتین. امروز، صلح اروپاست و البته آزادی که کالای مبادلاتی آن است: (کالای نرخ بندی شده در بورس، که رو به تنزل است و امروزه می توان به مفتش خرید!) کسی که می خواهد آزاد باشد، باید پول داشته باشد. و آن کس که پول می خواهد، باید آزادی خود را بفروشد. کسمکش وجدان؟ نه! امروزه وجدان نازک دل تر از آن است که بخواهد به پیشواز این اختلالات تندرستی برود: با دلیل ریاضی بر خود ثابت می کند که اگر آزاد است، پس حق اوست که خود را بفروشد؛ کافی است آنچه را که در

ازای آن می خرنش بخواهد و او آن را می خواهد. همین قدر به او بگوید چه چیز. بی درنگ دلیل آن را در اختیاران خواهد گذاشت. کار همه این است که دلیل قاطع باشد. یا پول، یا مقام، و یا نقشی که می باید بازی کرد: قدرت... چه خوب گفت آن که گفت: - «خواستن توانستن است...» باید قدرت را خواست. و آنان همه می خواهندش. هر کسی سهمی از آن! و تا چه کنند؟ هنگامی که بر مسند قدرت اند، همان جا باشند. آن گاه نیز نمی توان امید بست که آنان خود را از کلاف سازش کاری هایی که برای عروج به قدرت بدان تن داده اند بیرون بکشند. دست و بالشان برای همیشه بدان بسته خواهد بود، همچون مگسانی در تار عنکبوت. و اما عنکبوت، کجاست و کیست؟ او با شکمی سیر مراقب ذخیره انبار خویش است. مگس های درشت به وزوز خود ادامه می دهند. می خواهند به خود پیاورانند که هنوز آزادند. و دیگر نیستند. هر جنبش بال هایشان گرفتارشان را کامل تر می کند. - آنت این نکته را در نمونه مگس درشت خود، تیمون، دریافته است. هر قدر که او خیرخیز می کرد و ترس را در پیرامون خود می پراکند بیهوده بود. دیگر نمی توانست رها شود. و خود نیز می دانست! آنت شاهد خشم های دیوانه وار او بوده است. تنها کاری که از دستش برمی آمد این بود که تارهای پیش تری به گرد خود بپیچد؛ و با آن، هزاران حشره گرفتار را به گرد پشت خود می پیچید. ولی آنان قشر خفه کننده تری از کفن بر اندام های او درست می کردند. او گرفتار بود... همه شان گرفتارند، همه آن گیرندگان بزرگ، آن پادشاهان داد و ستد، فولاد، نفت، کبریت، تسلیحات! آنان به تارهای چسبنك يك شبکه چسبیده اند؛ وقتی که تاری به ارتعاش می افتد، آن را در شکم خود حس می کنند، - از وابستگی متقابلی که به هم دارند؛ و همه شان با هم در پیشخوان عنکبوت به قناره آویخته اند... عنکبوت، آن جانوری که دام خود را بر رودخانه زندگی افکنده است. ناگزیری تقدیر اقتصادی بر مدار جامعه انسانی حکم فرماست، و جان و اندیشه را به دنبال خود می کشد.

ولی مارک معترض است. رضایت نمی دهد که امضای خود را پای سند تسلیم بگذارد. مدعی آزاد نگه داشتن جان و اندیشه در خود است. و دو متحد خود را گواه می گیرد، آن دو پیشانی سفت و لجوج استقلال، آنت و آسیا را. آنت می گوید:

- پایداری کن!

- ولی آسیا به طنز لبخند می زند، و می گوید:
- این جان و اندیشه آزاد، به چه دردت می خورد؟
- مارك قلبش فشرده می شود. به شدت اعتراض می کند. ولی ضربه مستقیم است که وارد شده است...
- نازایی فلسفه فرد... مارك بیهوده می کوشد که خود را فریب دهد:
- من يك جهانم. اگر نجاتش دهم، آیا ارزشی ندارد؟
- آسیا پاسخ می دهد:
- جهانی منقبض شده در خود، ستاره سرخی که در کار خاموش شدن است، دیگر گرما نمی دهد.
- مارك می گوید:
- آسیا! حتی به تو؟...
- دل آسیا می سوزد؛ ولی برایش ممکن نیست که حقیقت را بزرگ کند.
- چرا، جانم. نوك انگستانم را با آن گرم می کنم.
- این دلسوزی باز بدتر از آن است که اگر بی پرده می گفت:
- در قلب من سرماست.
- مارك می کوشد مبارزه کند:
- مگر تو آتشدان خاص خودت، آتش درونی خودت را نداری؟
- احتیاج دارم که به آن هیزم برسانم.
- پس این آهو بچه ات؟... (و او پروا می کند که بیفزاید: پس این مارك تو؟...)
- آسیا می خندد:
- آهو بچه من و گوزن بزرگ من...
- مارك با خاکساری باز می گوید:
- برای تغذیه تو آیا این کافی نیست؟
- آسیا چهره او را نوازش می دهد، و مارك در همان اثنا بر دستش بوسه می زند.
- البته، البته، برایم يك پا گرم کن كوچك و خوشگل می شود...
- همه اش همین؟
- همین هم خیلی است. ولی (مرا ببخش) من احتیاج دارم که پاهایم را روی

زمین، سرد باشد یا گرم، چه اهمیت دارد، از کرخ‌ی دربیارم. من در پاهایم گرما را می‌خواهم - با راه رفتن، دویدن، دست در کاری بودن.  
 - خوب، مگر ما نمی‌توانیم با هم دست در کاری باشیم؟  
 - بله، ولی چه گونه؟ از تو چه کار برمی‌آید؟  
 مارک خود بیش از هر کسی بر عجز خود آگاه است، ولی می‌کوشد اعتراض کند:

- همه کاری از ما برمی‌آید. ما آزادیم.

آسیا لبخندی دارد که رنگ می‌بازد:

- آزادیم که دور محوطه در بسته بگردیم. جفنگ نگوا خودت خوب می‌دانی که آزادی را در اردوگاه‌های اسیران جا داده‌اند. بیرون رفتن ممنوع! به همین خوبی هم می‌توانند خفه‌اش کنند. ولی آن‌ها بزرگواری دارند! می‌گذارند که نژادش خود به خود منقرض شود. آخرین مردم آزاد را - آزاد از چه؟ - در قفس‌های باغ وحش به نمایش خواهند گذاشت. تو هم جای آن جاست.  
 - خودت چه، آسیا؟

- من، نه. به چه ترتیب، نمی‌دانم. ولی آزاد یا نه، من بیرون خواهم آمد.

- آزاد یا نه؟ یعنی برای آن که بیرون بیایی، از آزادیت دست خواهی کشید؟

- آزادی، بیرون است. هر جور که دلت خواست نام‌گذاری کن! انتخاب

کلمه را به تو وامی‌گذارم. من خود چیز را می‌خواهم.

از آن دو، آسیا راستگوتر است. مارک همیشه غیرتمندانه از پیوستن به هر یک از احزابی که در میدان مبارزه با هم درگیرند، یا که در پشت محوطه برای رسیدن به سازش‌هایی چانه می‌زنند، سر باز زده است. می‌خواهد آزادی خود را حفظ کند. خوب! حفظش کند، آزادیش را! هیچ کس در پی قاپیدن آن از دست او نیست. مگر به چه کارش می‌آید؟ خوراکش را هم تأمین نمی‌کند. ناچار است روزها را در دفتر یک بنگاه انتشاراتی بگذراند؛ آشنایی‌اش به سه چهار زبان موجب شده است که شغل رویهم بر زحمتی در زمینه مکاتبات بازرگانی بنگاه داشته باشد؛ اما با بخش ادبی آن هیچ سروکاری ندارد: درست از آن جهت که می‌دانند دارای شخصیت است. از آن که خواندن دست‌نویس‌ها را به او واگذارند خودداری می‌ورزند؛ و او خود اگر فرصت آن می‌داشت که کتابی بنویسد، در این بنگاه نیست که امکان انتشار آن را خواهد یافت. مارک گاه‌گاه، در یکی از دو سه

روزنامه‌ای که هنوز شهرت دیرین استقلال و آزادی مطبوعات و جفنگ‌های دیگری از این دست را به هزینه‌ای اندک حفظ می‌کنند، مقاله‌هایی با امضای مستعار به چاپ می‌رساند. و اما این شهرت استقلال روزنامه، دیگر جز چند خواننده کم هوش کسی نیست که بدان باور داشته باشد. کسانی که خواندن می‌دانند از چند و چون کار آگاهند. روزنامه یک دست پخت نفرت انگیز همه گونه سازش کاری است. در آن از فرمانروای روز و از فرمانروای فردا تعلق می‌گویند: (درواقع، این دو دشمن با هم ساخت و پاخت دارند، یا آن که دست هم را می‌فشارند و یکدیگر را از پشت سر با تیر می‌زنند)؛ در صفحه یکم آن از صلح هواداری می‌شود و در صفحه سوم از تسلیحات؛ و سراینندگان بزرگ گروه درباره دموکراسی و حقوق مقدس بشریت سرود سر می‌دهند، و در آن میان هیئت مدیره روزنامه، برای آن که درباره جنایات استعمار و منافعی که از آن به دست می‌آید خاموش بمانند و نویسندگان ساده‌دل را که شعار ایده آلیستی روزنامه را جدی گرفته‌اند و ادار به خاموشی کنند، پول است که به جیب می‌زنند. تا روزی فرا می‌رسد که از برخی افشاگری‌های تأسف آور معلوم می‌گردد که این نیک‌مردان بزرگوار، این پهلوانان مدافع اصول جاودانی، در کلاهبرداری کثیف فلان شرکت بازرگانی یا ماجراجویی دخالت داشته‌اند و دار و دسته رقیب پته‌شان را به روی آب انداخته است. هیاهوی بسیار برای هیچ! چاره‌اش تهدید به رسوایی دیگری است که این بار متوجه دسته دیگر دزدان خواهد بود. هر دو دسته با فریاد «عدالت! عدالت!» گلوی خود را یک هفته‌ای می‌درانند و سپس همه چیز در خاموشی فرو می‌رود؛ حریفان با هم پیمان بسته‌اند: - «من از چپ می‌دزدم، تو از راست بدزد، و دیگر صدایش را در نیاریم!...» دهن بسته و جیب‌ها پر!... برخلاف جیب آن نویسندگان نیک‌دل سبک مغز، آن چند تن ساده‌دل سست نهاد که پذیرفته‌اند نقش ایده آلیست را به شیوه‌ای طبیعی در این گروه بازی کنند تا مشتری هرچه بیش تر جمع شود. اینان دروغ گو نیستند، ولی به عنوان طعمه‌هایی برای آن صیاد به کار می‌روند که در آب گل آلود ماهی می‌گیرد، و می‌کوشند تا این حرفه خواری‌زا را فراموش نکنند. جز این هم چه می‌توانند کرد؟ زندگی را باید راه برد؛ و کجا بنویسند؟ آنان به خود می‌پاورانند که خدمتی معنوی انجام می‌دهند. ناخداشان با زرنگی می‌گذارشان که «آزادانه» پارو بزنند، - البته هر یک درست در جای خود! او می‌داند که آنان خطری دربر ندارند، و پارو زدن‌های

گاه گیرشان کشتی را يك سر انگشت از راه منحرف نخواهد کرد. و این کشتی است که آنان را با خود می برد، - آنان را و وراجی های ایده آلیستیشان را، درست مانند پیکر خدای دریا که در عقب کشتی از چوب تراشیده اند، و حال آن که در دماغه کشتی، زیر آب های کف آلود، دهان کوسه ماهی در کار است. باری، این «ایده آلیست ها» از چه می توانند گله داشته باشند؟ آنان همه گونه آزادی دارند که سخنان فضیلت مآبانه شان را در میان بگذارند! تا زمانی که گفته هاشان همه چیز را به طور کلی دربر بگیرد و به هیچ چیز و هیچ کس بالاخص کاری نداشته باشد، بسیار هم خوب است، جزئی از نمایش به شمار می رود. جان های ناهنجاری مانند مارك که از بازی در چنین نقشی تحاشی کنند نادرند، بس نادرند. در او این خوش سلیقگی یا - (اگر برای خودش نباشد، دست کم برای دیگران که باید باشد!) - این شفقت نیست که نوار چشم بند را بر چشمان خود نگه دارد تا مانند دیگر همراهان گول بخورد. چه آنان اگر گول نخورند، به ناچار می باید همدست باشند. این تکلیف بی رحمانه ای است که به مردم نيك دلی که بونجه در آخورشان ریخته اند می کنند. اگر از آن سر باز زنند، پس کجا بخورند؟ آنان که دیگر در بهار جوانی نیستند، خسته اند. و آخورهای دیگر اشغال شده است. کار ثروتمندان است که مدعی باشند، بی آن که زیر هیچ یوغی بروند، اندیشه آزاد خود را درباره مسایلی که از نزدیک با مصالح امروزه تماس دارد بیان کنند. و طبیعی است که ثروتمندان کار بهتری دارند که با افشای آن که ثروتشان از چه راه فراهم شده است زمین را زیر پای خود مین گذاری کنند. ازین رو برخی روشن فکران عديم المثال هستند که چون بسیار خوب می دانند که آزادی توأم با عمل محال است یا خطرهایی دربر دارد، درباره آن به لاف و گزاف می پردازند و وانمود می کنند که حقیرش می شمارند: پیف! چه جان و اندیشه ای که خود را بنده واقعیات زندگی اجتماعی و سیاسی می دارد! برای این شهسواران، آزادی اندیشه و جان تنها می تواند عقیم باشد؛ ایمانی که هیچ دست به عمل نمی زند... - مگر در آن عرش مفاهیم که دستگاه محرك آن در دکان سازنده اش به کار می افتد، جایی که درها به روی مخاطرات و تکان های زندگی بسته است. بی شك آنان از زندگی آزادند، زیرا مرده اند. بنده، «دانشور» جمعانمه زده، در

دره ژوزافات<sup>۱</sup> مراقب استخوان‌های سفید مانده است. مراقب آن است که اسرافیل بیدارشان نکند...

اشتهای مارک آیا بدین آزادی در مرگ خرسند می‌شود؟ مارک آن را با وحشت و بیزاری قی می‌کند. هیچ جان و اندیشه‌ای، هیچ زندگی، جز آن که در عمل باشد نیست! ولی، کجایند آن زنده‌های راستین؟ و چه خواهند کرد تا زیر یوغی که امروزه همه سرها را فرود می‌آورد راست بایستند؟ - یوغ را درهم بشکن! سقف را بشکاف! - تو از عهده این کار به تنهایی برنخواهی آمد. سر تو است که خواهد شکست. باید با دیگر سرکشان متحد شوی. ولی متحد شدن در بند رفتن است. پذیرفتن انضباط حزبی و اصول عقایدی است که احزاب از آن بر خود زره بسته‌اند. مارک امتناع می‌کند. آسیا، که او از وی تأیید می‌خواهد، شانه بالا می‌اندازد و به خشکی می‌گوید:

- هدف را هر که بخواهد، وسایلش را هم می‌خواهد.

مارک فریاد برمی‌دارد:

- این تویی که حرف از تن به بند دادن می‌زنی؟

آسیا لبخند بدخواهانه‌ای دارد:

- دیروز تن به بند می‌دهم. فردا بند را پاره می‌کنم.

مارک نمی‌خندد:

- پیوند ما را هم؟ پیوند میان من و تو را؟

- خوب، چرانه؟ (آسیا سر پیکار دارد). تو اگر آزادی، باید آزاد باشی که

خودت را پیوند بدهی و از پیوند در آری. من که این جورم.

- آسیا! با این چیزها شوخی نکن!

آسیا حالت مضطربش را می‌بیند. لبخند می‌زند: (و لبخندی مهربان، این

بار!) و او را در آغوش می‌گیرد.

- پسر کوچولو!

مارک سبک‌بار، کمی رنجیده، خود را به گردنش می‌آویزد.

- من مرد توام.

۱: Josaphat، دره‌ای است میان اورشلیم و کوهستان زیتون که مسیحیان معتقدند رستاخیز مردگان در آن جا روی خواهد نمود.



- نه، نه کاملاً.

- خوب! مگر چه لازم داری؟

- من يك سرد لازم دارم. اگر تو بتوانی، تو، مرد من باش!... وگرنه، بدا به

حال تو!

آسیا شوخی می کند. ولی شوخی های آسیا همیشه يك زمینه جدی دارد. مارک می داند. پریشان است. می پرسد:

- به من بگو، چه باید بکنم؟

آسیا می گوید:

- او، نه! کاری است مربوط به خودت. این نقش مردانه تو است.

- ولی اگر بعد تو بدت بیاید؟

- خوش آمدن یا بد آمدنم را بعد به تو خواهم گفت. از پیش، نه! تو مردی.

بیش از هر چیز، کاری بکن!

این امتناع از سخن گفتن و بحث کردن، این تهدید معلق، این چشم که بی هیچ سهل انگاری مراقب است و همه اعمال او را قضاوت می کند، - این همه یاری گر او در کارش نیست. مارک در تنگناست. با آن که آسیا به روشنی نمی داند دلش چه می خواهد، مارک بس خوب احساس می کند که زنش از او چیزی می خواهد که او خود نه می خواهد و نه می تواند. مارک می بیند که چندی است زنش در روزنامه ها و در کتاب ها، در گفت و گوها و در هوای روزگار، گند شدت عملی را که از بهلوه های دنیای کهن برمی آید بو می کشد: از راست، از چپ، همه جا. دور، نزدیک، در آمریکا، در روسیه، ایتالیا، کشورهای بالکان، اروپای مرکزی. این تکان های جنون بیش تر نامنظم صورت می گیرد؛ ولی کورترین و خونین ترینشان باز يك طغیان زندگی است. هر کاری، جز این که بر زمین افتاده باشیم!... Ignavia est jacere و این طغیان که در درون آسیا انباشته می شود، موجب می گردد که او با حرصی اعتراف ناکردنی - (با حرصی که در دل بدان اعتراف نمی کند) - حتی مراقب سر برآوردن انواع فاشیسم باشد که آزادی های کم خون اروپا را با ضربات جهاق از پا در می آورد. ولی غریزه گله در او، ندای خون او، بیش تر او را به سوی بیکارهای ا. ج. ش. س. می کشاند. او در يك سرانگیختگی

غلبه ناپذیر، به سوی سرنوشت‌های خونینی می‌لغزد که در آن جهانی توین از راه اعمال زور ساخته و پرداخته می‌شود. مارک، با فراست عشق به خطر افتاده‌اش، واکنش اسرارآمیزی را که در جان آسیای خاموش درگرفته است احساس می‌کند: می‌بیندش که آمادهٔ دویدن در این سرایشی است، و می‌خواهد او را نگاهدارد؛ ولی در خودش آن جرأت نیست که چشم به سرایشی بدوزد؛ مارک سرگیجهٔ این ا. ج. ش. س. را دارد و از گفت و گو در این باره با آسیا پرهیز می‌کند. - او از بی‌راهه، از راه حوادث ایتالیا، به آسیا حمله می‌برد و می‌کوشد تا، بر ضد این جنایت‌های سازمان یافته، سرزنشی، تکان‌خشی از او بیرون بکشد. اما دهان آسیا قفل زده می‌ماند. مارک فریاد می‌زند:

- آخر، آسیا، تو که نمی‌خواهی بگویی کشتی به کارهاشان داری؟

آسیا، بی‌آن که حتی خواسته باشد نگاهش کند، به درستی پاسخ می‌دهد:

- به هر حال، بیش‌تر به آن تا به کارهایی که دیگران نمی‌کنند.

از این سخن ضربه‌ای بر قلب مارک می‌رسد. چیزی در پاسخ ندارد. خود

بیش از هر کسی می‌داند: کاری نمی‌کند، هیچ کاری نمی‌تواند بکند.

تندرستی‌اش از لطمهٔ وحشتناک پیش از زناشویی‌شان قدر است نکرده است؛ و آن

زناشویی پیش‌رس، آنچه از نیروی بیمارخیز خود که دیوانه‌وار در آن صرف کرده

است، طوری نبوده که تندرستی‌اش را اعاده کند. و مارک، پس از یک چند مهلت،

معافی خود را از نظام، مدیون همین بوده است؛ و این او را از سرپیچی از خدمت

سربازی، چنان که تصمیم گرفته بود، و از محکومیت ناشی از آن برکنار داشت.

ولی شاید برای او به عافیت نزدیک‌تر بود که با این خطر روبه‌رو شود، چه

احساس پایداری‌اش او را در برابر خودتأمین می‌بخشید. مارک پذیرش خطر را،

اگر هم هیچ هدفی نمی‌داشت، می‌خواست، چه اکنون هیچ چیز مجبورش نمی‌کرد

که در برابر خدمت نظام موضع بگیرد؛ و او این را منحصرأ از سر مبارزه جویی

می‌خواست تا خود را تأیید کند. ولی مشاوران دوگانه‌اش او را مانع شده بودند: -

آسیا، از آن رو که خودنمایی مبارزه جویی‌های بی‌فایده را درک نمی‌کرد؛ (باز اگر

او مجبور بود که راهی انتخاب کند! هر چند که در این حالت نیز آسیا مانند

کمونیست‌ها می‌اندیشید که او وظیفه‌اش آن است که به خدمت نظام درآید تا

سلاح‌های دشمن را بگیرد، نه آن که از آن روی برتابد!) مخالفت از دیدگاه

عقیدتی با ارتش در نظر آسیا ابلهانه می‌نمود... و اما آنت که به عظمت آن بی

می برد، از آن پرهیز داشت که مارک را بدان تشویق کند، چه حس می کرد که ایمان مارک به تردید آمیخته است و او در امتناع خویش بیش تر انگیزه خودپسندی دارد تا ایمان صادقانه. و دلایل «عقلایی» بس فراوانی بر آتش می داشت که این راه گریز را درپیش بگیرد: بچه ای که از راه می رسید، وظایف سنگین مارک به عنوان رییس خانواده، و همچنین تندرستی اش. مارک از خدمت نظام در رفت، ولی از آن خاطره يك خواری در روحیه اش به جا ماند، تأسف از نبردی که در نگرفت، از يك شکست - و آسیا انگشت بر زخم او گذاشته بود - تأسف از «آنچه نکرده بود». و حس می کرد که کوچک شده است.

برایش لازم بود که انتقام خود را از راه يك عمل دیگر - اگر چه به گفتار یا به نوشته باشد - بگیرد. ولی، چنان که دیده ایم، امکاناتش در این زمینه بی اندازه محدود بود. هیچ امکان عمل نداشت، حتی از راه قلم، هیچ چیز نمی توانست انتشار دهد، مگر دورادور برخی سخنان که یژواکی نداشت. مارک در چار دیوار فردگرایی خود زندانی بود. روشنایی تنها از بالا، از آسمان خالی، می آمد. تنها مادرش می توانست با آن بسازد. - (آیا آنت با آن می ساخت؟ او آنچه را که کم داشت، و این که این آسمان برایش کافی نبود، به دیگران نمی گفت. -) ولی با این همه، آنت در آن نفس می کشید، برای خود دنیای دیگری در آن درست کرده بود. مارک چنان چیزی ندارد. این دنیای دیگر همان قدر قلمرو بی نهایت است که قلمرو مرگ. مارک نیاز به پنجره هایی به روی دنیای زنده ها دارد. و نیاز دارد که از راه آن پنجره به درون بجهد... پس بچه! مگر نمی بینی که چشم آسیا زیر پلک خود در کمین حرکات تو است؟ تو اگر بالای پنجره بروی، او زودتر از تو پایین پریده است... آری، مارک دیده است. می بیند که این همان چیزی است که آسیا می خواهد، انتظار آن را دارد...

ولی مارک نمی تواند بدان تصمیم بگیرد. آن پایین خشونت است، ستمگری اعمال زور است که مارک بدان کینه دارد. او به ویژه از آن رو بدان کینه دارد که در خون اوست... در خون تب آلود او که بس گرایش به ستمگری دارد. حال که شکر خدا! این کار از دستش بر نمی آید - (گاه او از اندیشه زیاده روی هایی که امکان داشت در این زمینه از او سرزند به لرزه می افتد)، - از دیگران آن را تحمل نمی کند. مارک همه خشونت خود را در این متمرکز می دارد که يك سر انگشت از آنچه از آن اوست - یعنی هستی خود - به دیگری واگذار نکند. آخ!

کاش انقلاب - مانند روزگاران پیش که به صورت آتش بازی درمی آمد و خاموش می شد - يك جهش آزاد سرکشی ها بود که در آن هر کسی طغیان خود را در توده مشترك می ریخت! ولی امروزه دیگر نظامی اش کرده اند. پنداری سربازخانه است. انضباط به همه چیز گسترش داده می شود، به کارها، به نوشته ها، به اندیشه ها. از دین گرفته، تا فلسفه و علوم که گاهنان نوحاسته داس و چکش مدعی رهبری آن هستند! مگر آنان بر ضد فرضیه های آزاد فیزیک و انرژتیک معاصر که از شیارهای انجیل مارکسیستی ماده گرا به در می روند فریاد تکذیب بر نداشتند!... و آنان اگر بر آن اند که سال یکم انقلاب همان سال یکم هجرت باشد، شاید در نقش خود باشند: آری، جهاد، قرآنی هم لازم دارد... ولی مارک در برابر خدایان نحیلی سرکشی می کند. در زمینه اندیشه و جان شوخی نمی فهمد. جان من از آن من است. دست بدان نزن!

اما برای آسیا پاك یکسان است. جان، مانند تن، از آن کسی است که می گیردش، - آن که نیرومندتر است، و آن که نیرومندتر است، جز نا آن جا که من بخواهم بر آن دست نمی یابد. هر وقت که بخواهم، آن را پس می گیرم...

آسیا از این فرانسوی که نه می توانست بگیرد و نه بکسر دست بکشد، و نیرویش همه صرف آن می شد که هیچ تصمیم نگیرد، دل برمی کند. در پیرامون خود نگاه می کرد و کم کم به مقایسه هایی دست می زد که به سود مارک نبود.

آسیا به وسیله آنت در پاره ای محافل فرانسوی راه یافته بود که، گرچه هنوز با ترس و لرز، در پی ایجاد نزدیکی فرهنگی با ا. ج. س. س. بودند. در آن جا او با برخی روس های سازمان های شوروی ملاقات کرده بود. آنت، در زمانی که برای تیمون کار می کرد، با چند تن از ایشان آشنا شده بود. آنان فرصت آن یافته بودند که بررسی اش کنند. و اینک فرصت بررسی عروسش را نیز به خود دادند. آسیا، برای يك نمایشگاه بین المللی هنرهای تزئینی که در پاریس تدارک می شد، چند سفارش ترجمه از روسی به دست آورد؛ مقاله هایی درباره هنر توده ای روس، پارچه، اسباب بازی، کارهای پالک، تئاتر و غیر آن. پس از آن، رساله هایی حاوی

۱) Palekh، جعبه ها و اشیای دیگری از خمیر موقو که تصویرهای رنگینی روی لاک بر آن نگاشته شده است و در دهکده پالک بهترین آن ساخته می شود.